

نامۀ
روشن بیان

برگزیده از اشعار قدسی

گرو آوری عالم شاه

ناشر
کتابفروشی عالم شاه

دزفول

رمضان المبارک ۱۳۸۵

چاپخانه علمیّه

نامه روشن بیان

بر گزیده از اشعار قدسی

گردآوری عالم شاه

ناشر
کتابفروشی عالم شاه

دزفول

رمضان المبارک ۱۳۸۵

چاپخانه علییه ششم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد رب العالمين والصلوة والسلام على محمد
وآله الطاهرين

جناب مروج الاحكام آقای حاج سید محمد کاظم
مجاوب (المتخلص به قدسی) فرزند مرحوم شریعتمدار عارف
ربانی آقای آقا سید محمد علی مجاب طاب ثراه از سلسله
سادات موسوی (خاندان شادات گوشه) میباشد .

ادیب فرزانه (قدسی) یکی از فضایل علوم دینی و خطیب
خانواده عصمت و طهارت (ع) و از اهل منبر است مجاب با اینکه
ظاهراً از روشنی هر دو چشم محروم است ولی دلی روشن
و ضمیری پاک دارد .

سخنانش از دلی تابناک جلوه خاصی به کتابش بخشیده
و مطالعه کننده با قرائت چند بیت از اشعارش حالت مخصوصی
در دل احساس میکند بقول مرحوم (ضیائی دزفولی قدس سره)
چو سخن زدل برآید نکند بغیر دل جا

که بهجا است دل نشینی سخنان آشنا را
امر از معاش قدسی از مجاش و عظم و منبری است که

بحمد الله از قدیم الایام اوقات مخصوصه در دزفول مرسوم و بنما
بتقاضای بانیان از مشارالیه دعوت رسمی بعمل میآید
(قدسی) شاعر روشن بین بواسطه مرگ جان کداز
اخوی کوچکش آقای سید مصطفی مجاب رحمة الله علیه که
۱۳ شوال سال ۱۳۷۵ در رودخانه عظیم «دز» غرق شده بود.
قدری شکسته شده و اگر کاملاً به تمثال شاعر که زینت بخش
صفحات است دقیق شوید قیافه‌ای گیرا دارد .

شاعر جوان ما- صبحها بعد از نماز بدرس و بحث و مطالعه
در کتابخانه مدرسه علمیه نبویه که چندی است باراده حضرت
آیه الله الکبری آقای حاج سید اسد الله نبوی مدظله العالی
در شهر دزفول تأسیس شده است گذرانده و عصرها در مسجد
جامع عتیق (۱) که سالهاست درمرکز شهر واقع شده و اهمیت
خاصی پیدا کرده بعبادت مشغول است .

ناشر

(۱) قسمت مهمی از کاشیهای شعرش از مأذنه‌ها و غیره بکلی

خراب شده است خداوند با شخص خیر که مت‌گمارند و عین کاشی
کاری اولیه را درست نمایند توفیق و جزای خیر دهد

بسم الله الرحمن الرحيم

شرح حال شاعر بقلم خودش

در یکی از روزهای آخر اسفندماه ۱۳۰۸ چشم‌پزندگی دنیا گشودم هنوز یکسال از عمرم نرفته بود بطوریکه شایع است و خودم یادم نیست بعد از يك چشم‌سرخي ممتد هر دو چشم خود را از دست دادم مرحوم پدرم که آدم زاهد و وارسته ای بود بآینده من زیاد فکر میکرد بخصوص که آنروزها مصادف با سالهای اتحاد شکل و کشف حجاب بود و وضع روحانیت آینده نامعلومی داشت اوسعی میکرد چیزهایی را که يك روحانی و بالاخص يك منبری باید حفظ داشته باشد بمن یاد دهد ابتداءً قرآن و ادعیه ماه رمضان و مطالب متفرقه از شعر و غیره آن را با کوشش فراوان بمن یاد می‌داد و حتی

گاهی با تهدید مرا وادار میکرد که آنها را تکرار کنم تا کاملاً حفظ شوند و منبری نبود و مطالب را نامرتب بمن یاد می داد و معتقد بود که کار مرتب کردن آنها بعداً با خود من خواهد بود باری همان سالها پسر عمویی داشتم (آقای حاج آقا سید حسین شفیع) بمدرسه میرفت شبها بدرسهائی که او حاضر میکرد کوش میدادم و مطالبی از قبیل تاریخ و جغرافیای پنجم و ششم و آیات منتخبه را حفظ کردم بطوریکه درسزده سالگی که پدرم را از دست دادم قریب دو نلث قرآن و مطالب متنوعه دیگر را از قبیل احادیث و تواریخ و اشعار از بر داشتم مرحوم پدرم سفارش مرا بدو نفر از وعاظ شهر (مرحوم ملا عبدالرضا ترابی ناصح) (و آقای حاج ملا مرتضی ترابی شریفی) کرده بود که تحصیلات خود را بعد از او پیش آنها ادامه دادم بعد از مرحوم پدرم عائله ای که دو خواهر و دو برادر و مادری بودند بگردن من افتادند که بایستی با دست آوردن پولی از راه منبر زنند کی آنها را تأمین کنم در یکی از روزهایی که پیش مرحوم ناصح می رفتم رفیق من آقای آقا سید محمد حسین قدوسی از دزفولیهای مقیم

برو جرد که او نیز از دو چشم نابینا بود خبر تازه ای بمن گفت، او گفت که در خدمت شخص بزرگی رفته و رساله فارسی آیت الله اصفهانی را می خواند این شخص بزرگ که بعداً یکی از اساتید من بشمار میرود جامع معقول و منقول «حجة الاسلام آقای حاج آقا محمد علی بیگدلی» بود روزهای بعد من نیز هم بهمراهی ایشان خدمت آقای بیگدلی رفتم و بدرسهائی که او میخواند من گوش میدادم و طلاب زیادی داشت خدمت او صرف و نجومی خواندند و من هم یکطرف نشسته و گوش میدادم مدتی گذشت به قسمتی از اصطلاحات علمی آشنا شدم اما اظهار این مطلب ممکن نبود یعنی من آن رو را نداشته که بگویم فاعل و مفعول و مضاف الیه را می فهمم که چیست و مبتدا و خبر را میدانم که کدام است تا اینکه با نهایت کم روئی خدمت یکی از طلاب ایشان امثله را خواندم بعد به کتابهای بصرویه و تشریف و اجر و میه تا اوایل الفیه را در خدمت حضرت آیت الله حاج سید مهدی حکمی خواندم دیگر تقریباً کار از کار گذشته بود و آقای بیگدلی و طلاب ایشان فهمیده بودند که من هم درك این گونه مطالب می

کنم لذا بقیه الفیه و سیوطی و منطق را در خدمت او خواندم
و تا حدود رسائل و مکاسب را در خدمت مراجع تقلید و آیات
عظام مانند حضرت آیت الله العظمی جناب حاج آقا سید اسد الله
نبوی و آیت الله آقا شیخ منصور سبط الشیخ خواندم.

ایام ملی شدن صنعت نفت پیش آمد و مرحوم علامه
کبیر آیت الله المجاهد حضرت آقای حاج آقا سید ابوالقاسم
کاشانی برای وحدت ممالک اسلامی قیام فرمودند تبلیغات
ایشان نیز در من مؤثر افتاد از آن پس منابر خود را باین
هدف مقدس که آرزوی هر مسلمان واقعی است اختصاص
دادم و در این راه از تحمل توهین ها و مسخرده ها و اتهامات که
از طرف مخالفین این هدف مقدس میشد سرباز نزد م باری
آن دوره هم گذشت

شرح این هجران و این خون جگر

این زمان بگذار تا وقت دگر
یکی از خاطرات تلخ زندگی من مرگ برادر کوچکم
مصطفی بود رابطه شدید حقیقی ما بین من و او قطع شدن
دفعی آن چنان تکانم داد که اگر تفضلات الهی نمی بود نزدیک

بود که تار و بود وجودم بکلی از هم پاشیده و بزندگی من هم
نیز خاتمه داده شود اینجا بود که قطعات شعری همچون لخت
های خون چرکی که از داخل زخم‌های بیرون می‌آوردند بدادم
رسید با گفتن غزل‌هایی که در این کتاب از نظر خوانندگان
عزیز میگذرد دل خود را خالی می‌کردم و می‌گفتم:

مادر دهر را با دوستان نگفتم

بهتر که کس نداند راز نهان ما را

از دفتر فراقش خوانید شعر قدسی

روزی اگر بجویند یاران نشان ما را

البته مقصودم این نیست که بیش از آن موقع شعر

نگفته‌ام بلکه از زمان بچگی این طبع را داشته‌ام گاهی

انگشتی و گاهی مجاب و در این اواخر قدسی تخلص کردم

در خاتمه تذکر دو نکته لازم است .

۱- در مطالعه زندگی اشخاص مانند من که همه‌اش

با ناگامی و محرومیت مانند تمام شاعران بوده است انسان

را متوجه این نکته می‌کند که این جور آدم‌ها و قتی از

کسی نوازشی یا مهربانی دیدند چون از دیگران کمتر

آنها می بینند آنها فراموش نکرده و بعداً بصورت عشق و محبت احساسات آنها را تهییج و انگیزه شاعری در آنها بوجود می آید .

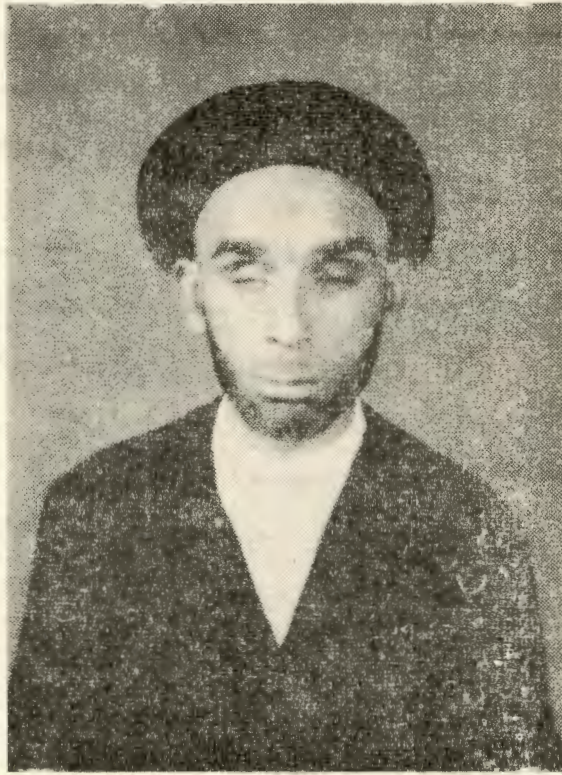
۲- چون آدمهای نابینا ترا کم اخبار در ذهنشان کمتر است مطلبی را که شنیدند با فرصت بیشتری در ذهن ایشان آمد و رفت میکند و طبع ایشان برای جواب و تأثر که تنها انگیزه شعر و موسیقی است آماده میشود .

غرض از تذکر این دو نکته این بود که این مبحث را رها کرده و دنباله آنها به متخصصین روان پزشکی که قطعاً اطلاعاتشان در این باره از بنده بیشتر است بدهم اکنون این اشعار را از نظر خود بگذرانید .

قد سیار درد غم هجر بسی باشد سخت

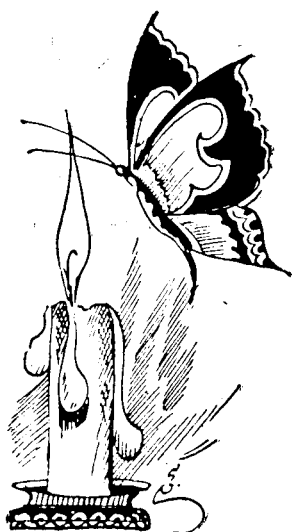
خاصه این درد که بر بار تو سر بار تو بود

حاج سید محمد کاظم مجاب



تمثال

حجة الاسلام حاج سيد محمد كاظم مجاب
«قدسى»



ماجرای آب

دیدنی که آب دزچه جفا برمجااب کرد
براونه بس که خانه جمعی خراب کرد
آن دسته گل که دامن اوهر سحر شکفت
درخویش برد چشم جهان بر گلاب کرد
بی خوابی شب رمضان کار های روز
لالای آب تا ابد او را بخواب کرد
تقصیر کس نبود گمان میکنم که چرخ
او را بجای نوگل زهرا حساب کرد
او از جهان گذشت و ندادش دوجره آب
این را بیاد تشنه لبان غرق آب کرد
این آب مصطفی برد آنهم شط فرات
کان ظلمها بعترت ختمی مآب کرد
هفتاد و پنج سیزده ماه عید فطر
این ماه منخسف شد و دلها کباب کرد
یاران بروی تربتش آهسته پانهمید
کو خواب خستگان بلب جوی آب کرد

صندوق و آب

من وبی مصطفی و زندگانی ☆ عجب دارم ز راز آسمانی
پس از آن نوجوان بهر من زار ☆ ندارد فرق پیری تا جوانی
جوانها رفته از عالم ولیکن ☆ ندارد آنکه از من رفته ثانی
نخواهم کرد دیگر تا مرا هست ☆ جواو پیدا رفیق مهربانی
مرا ای دوستان دیگر بخوانید ☆ کنار جوی و طرف بوستانی
که ترسم بلبلی از گل به پرسد ☆ حدیث این بهار زندگانی
بسوزی ز آتشم ای آب صندوق ☆ اگر حال من افسرده دانی
سؤالی داشتم ای موج چون کوه ☆ جوابم ده اگر داری زبانی
نکفت مصطفی یکدم امان ده ☆ که تا بار دگر بینم فلانی
ز شعر کوتهم این نکته پیدا است ☆ که یادم رفته الفاظ و معانی
نمی کردم گمان با آن همه انس ☆ که از من می برندش ناگهانی
و گرنه لا اقل میدیده اش سیر ☆ چه می کردم وداع جاودانی
نه صبر آنکه سازم با غم هجر ☆ نه ز آن کم گشته می یابم نشانی
خلاصه قدسیا باشد بسی سخت ☆ من وبی مصطفی و زندگانی
بلی هر کس که این داند عجب کرد ☆ تویی اودر این عالم بمانی

داغ دل

نشد يك لحظه از يادش جدا دل
زهی دل آفرین دل مرحبا دل
قسم خورده که بی وصل رخ دوست
نگردد با کسی هیچ آشنا دل
خطی از دل ستان دارد که تا هست
نبیند هیچ از او مهر و وفا دل
خدا داند که جز یاد من و دوست
نبیند دیگر از چیزی صفا دل
همین جرمش که جز درد و غم عشق
ندارد در جهان هیچ ادعا دل
بجز غم همدم دیگر ندارد
که پوید بی منتها این ره دل
چو لاله دارد از سوز درون داغ
بماند در ره باد صبا دل
که بی سوزان هجرش چون رخ شمع
که بی باشد بامیدش بقا دل
نمی سوزد جلود معصیت کار
نگردد فانی ار گردد فنا دل

گل ولاله

جو روی یار مرا عاقلان نمی دیدند
حدیث عشق مرا اهل دهر نشنیدند
من از تأثر دل شرح داستان فراق
بگریه کفتم و یاران ز چهل خندیدند
دلم بسینه گل ولاله آرزوی تو داشت
که همراهان گل ترسته دسته میچیدند
منم که در ره او از فلک نبودم باک
و گرنه جمله رفیقان ز راه ترسیدند
اگر چه دل نه پسندیدزند گی بی دوست
ولی جو سودر قیام چنین پسندیدند
نه (قدسی) آمده تنها بر آستانه دوست
هزار خسته دل این آستانه بوسیدند

دل بیمار

ز تنهائی چنان شادم که با از سر نمیدانم
بیاد گل چنان مستم که خشک و تر نمیدانم
چنان با خار خو کردم خلاف چشم خوش بینان
که سیر باغ و بستان را از آن بهتر نمیدانم
دل غمگین نمیگردد بمرکز دوستان ز آترو
که هرگز دوست رازین زندگی بدتر نمیدانم
من اینجا همدمی جز ناله شبها نمی بینم
من اینجا محرمی جز صفحه دفتر نمیدانم
دل بیمار مارا بر سر راهش نکه دارید
دوای درد را جز دیدن دلبر نمیدانم
حدیث هجر را جز با صبا با کس نمیگویم
براه گلستان جز بوی گل رهبر نمیدانم
شبى با همراهان میگفت عذرتك قدسی را
که من صحبت ز فعل ماضی و مصدر نمیدانم

بیان بلبل

چنان من دوست دارم طرف باغ و سیر نسرين را
که ترسم در ره عشقش خطرافند دل و دین را
کلم با دوستان تازه چندان می شود سرخوش
که می ترسم ز خاطر واره اند عهد دیرین را
بیان می کرد بلبل راز دل با شاخه نسرين
اگر باد خزان می سوخت جای لاله گلچین را
امید وصل ما را زنده تا امروز میدارد
و گرنه پیش از این میدادم از کف جان شیرین را

بانفی پیر

تن بیمار را زنجیر کردن	فلان... آسا گناه تیره کردن
نشستن بر سرمیز قضاوت	علیه مردمان تدبیر کردن
شراب اندر زمان روزه خوردن	زنا از پارسای پیر کردن
بخلوت رفتن و بادختری خوب	نظر از روی شهوت سیر کردن
هزاران مرد بیرون بردن از راه	بدام حيله و تزویر کردن
کناش نیست پیش بانفی ما	چو يك زود آمدن یا دیر کردن

روز قتل حضرت امام حسین (ع)

حسین را کشت يك دسته فتودال
هنوزش می کشند آنها همه سال
در این گلشن که رنگ و بوی گل نیست
بجز تشریف سرنا و دهل نیست
ز سرنا و دهل تنهاست مقصود
کزین نهضت کسی کمتر برد سود
محرم چیست استحمار مردم؟
همه مشغولی افکار مردم
مسلمانان مسلمانی نه اینست
شعار دین ایمانی نه اینست
در این گلشن نشانی ز آن چمن نیست
حسینی را چرا خلق حسن نیست
بیجان آنکه آقای من است او
بیجان محبوب و مولای من است او

همه اینها اذیت بر حسین است
برای دشمنانش نور عین است
از آن شه گفت کاندلر وقت معلوم
کشد مهدی ز ظالم داد مظلوم
از آن روزیکه او از زین فتاده
سرش را ظالمی برنی نهاده
بود مظلوم در اعصار و ادوار
زیاران دروغی هست بیزار
عزا داری که دردین بود بدعت
کجا باشد بشاه دین محبت
عزا داری که در ابداع و تشریع
کجا از وی مقامی گشت ترفیع
خلاصه این ره مقصود ما نیست
در این سودا بعالم سود ما نیست

خرو من میحوری

دیدی که دوست رفت و دمی یاد نماند
عهدی که کرد با من مسکین وفا نکرد
کس نیست تا بگویندش این غم که آن طبیب
یک پرسش از مریض محبت چرا نکرد
گلچین نه خواست بلبل آید نظرف باغ
ورنه گلی به بلبل خود این جفا نکرد
از من مپرس وصف گلستان و طرف جوی
صیاد را بگو که ز دامم رها نکرد
من مرغ پر شکسته و او شاهباز حسن
جان در هواش پرزد و جسم وفا نکرد
تاریخ عاشقان همه درداست و غم و لیک
دوران دلی چه من بغمش مبتلا نکرد
شبها در انتظار مهی چشم و دل براه
بودم ولی خروس سحر ایندعا نکرد
قدسی نگار ما بخدا بی وفا نبود
کاری بد این قضیه که دست قضا نکرد

بی چشمی جان شیرین

شبى همراه این دل از جهان تن سفر کردم
میان باغ و بستان بر گل رویش نظر کردم
ز بلبل می شنیدم وصف گل اما نمی گفتم
ولی چون روی او دیدم جهانی را خبر کردم
بگفتم این دل آشفته ام روزی بیاساید
ولی دیدم که آن آشفته را آشفته تر کردم
هنوز از اشک بی پایان نخواستیم تا سحر شبها
که با آن یار مهوش بکشد شب کوته سحر کردم
نگفتم راز دل با هیچکس در زندگى لیکن
اگر دل جوش زد شعری بیاد او ز سر کردم
ز طبع فیلسوف خود عجب دارم که در عالم
بفکر ساده روئی ترک تحصیل هنر کردم
بدل گفتم مروزین ره که باشد هر خطر گفتا
که من خود رفتم و از جان قبول این خطر کردم

باشك خویش گفتم از چه دروی بی اثرماندی
 بگفتا من بقلب سنگی رفتم هم اثر کردم
 اکراو هم بیاد ما نباشد کو میباش ای دل
 که من بایاد او از هر چه در عالم حذر کردم
 وجود خویش را دیدم ز وصل گل رخان مانع
 بفکر نیستی از منزل هستی گذر کردم
 شکایت بس کنید ای بوستان از چشم زیبا بین
 که من از راه بی چشمی بآن صورت نظر کردم
 بیا ای درد هجران بادل افسرده همدم شو
 که من بهر قدومت جان شیرین را بدر کردم
 نسیم صبح را گفتم چه بوی جان فزا داری
 بگفتا بادل قدسی بآن کلشن سفر کردم

تخمین باغزل د کتر شهریار

شاعر معاصر

سحر با همرهاں دیدم چه گل در طرف بستان
 چه بلبل پر زدم اندر هوای روی خندان

ولی دست فلك افکنند دست من ز دامت
 نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرات
 که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقر بان
 دلی چون من بدام زلف خود کردی اسیر آخر
 جوانی مرا کردی بدرد هجر پیر آخر
 دلم با آنکه شد از زندگانی بیتو سیر آخر
 تمنای وصال نیست عشق از من مکیر آخر
 بدردت خو گرفتم نیستم در بند درمات

روزمیعاد

دلی خواهم که در یاد تو باشد
 اگر شادی کند شاد تو باشد
 نروید لاله در گلزار آن دل
 که جای سرو آزاد تو باشد
 دل عن خلوتی میخواهد از غیر
 که تا پیوسته در یاد تو باشد
 ز سیل عشق شد یکباره ویران
 دل من تا که آباد تو باشد

نمی‌گردد دلم از زندگی سیر
 که فکر روز میعاد تو باشد
 تو ای شیرین سخن شیرین سخن گوی
 که هر دل داده فرهاد تو باشد
 از آن شعر تو قدسی صید دلها است
 که آن آزاده صیاد تو باشد

عیش دل داده

دلی دارم که بی رویش نخواهد زندگانی را
 غمی دارم که با آن غم نخواهم عیش فانی را
 نه بی رویش هوای چشم روشن میکنم روزی
 نه بی وصلش تمنا میکنم عیش جوانی را
 تأمل کن زمانی ای اجل شاید شب دیگر
 بدگویم بالبل لعلش غم درد نهائی را
 نه من پس در صف دلدادگان دل داده تر بودم
 که او از دل ستانان برده گوی دل ستانی را
 دم صبح و کنار جوی و طرف لاله نسرین
 سلام از من رسانید آن بهار زندگانی را

بگوئیدش که قدسی باغمت تا هست میسازد
اگر عشق تو نبود او نخواهد عیش فانی را

تشنگان عشق

چه شود اگر به بینم دم مردنست رویت
تورضا مده که ماند بدل من آروزیت
سحری بیوستانی گذرم قتاد و دیدم
همه بلبلان که با گل شده کرم گفتگویت
نشود سفید ریشم نرود جوانی از کف
بامید آنکه روزی گذرم فتد بگویت
نه تورفتی از کنارم که قتادهام بجای
که کس دگر نه بینم که بدیده است رویت
بشب دراز هجران بزبانم از دل آید
همه دردها که دیدم زدوزلف مشک بویت
بلبان همچو لعل بتلطفات شیرین
که به تشنگان عاشق برسان نمی زجویت
نه دل من است تنها شده پای بند عشقت
که هزار دل پریشان شده همچو من رهجویت

بخدا نمی توانم که نه بینمت بدوران
 چه کنم باین دل خود که گرفته است خویت
 نه تو عهد کرده بودی تکی ز من فراموش
 عجب از وفا و مهرت ز طبیعت نکویت
 چه بهار خرمی بود و چه روزگار خوبی
 که تو پیش من بگفتی همه شکوه از عدویت
 بشکارچی که گوید ز طریق مهربانی
 که رها کند ز بندم که برم رهی بسویت
 همه دوستان بگلشن پی سیر لاله و من
 بروم کلی بچینم که در اوست رنگ و بویت
 بگذار تا بمیرم من بیدل از فراق
 که شود بخلق ظاهر سخنان عیب جویت
 تو که مدح کرده بودی همه جاز شعر قدسی
 ز چه کرده ای فراموش ز رفیق شعر کویت

نشان ما

دانی چه کرد کردون آخر جهان ما را
در عهد او نمی خواست دور زمان ما را
آن مه که برد از ما عول اجل بتاراج
یکسان ز داغ او کرد روز و شبان ما را
ما درد هجر او را با دوستان نکفیم
بهتر که کس نداند راز نهان ما را
از بس که ناله میکرد بلبل بیاد آن گل
از آه نیمه شب سوخت این آشیان ما را
داغ غمش به پیران چندان نکرد تأثیر
آخر بهانه کردند قلب جوان ما را
هرگز کمان نکردیم روزی چنین بدوران
یاران خلاف کردند آخر کمان ما را
کفتم غم فراقش در شعر هم نکوئیم
اما فضول کردند طبع و زبان ما را

باشید تما بنالیم بریاد او چه بلبل
 شاید صبا رساند آم و فغان ما را
 کر مرده وصالش ببارد گر بیارند
 جق باشد ارستانند این نقد جان ما را
 از دفتر غم او خوانید شعر (قدسی)
 روزی اگر بگویند یاران نشان ما را
 آخر ز راه بردند او را گروه شب رو
 با اینکه دیده بودند اشک روان ما را

شمع خلوت

هر چه کردیم که یادش ز دل ما برود
 یاد گل کی ز دل بلبل شیدا برود
 لاله رعنائی او داشت چه او نیست بیباغ
 مرغ بیچاره چسبان بر گل رعنا برود
 بلبل از شاخه گل و صفی جمالش می خواست
 سرو ترسید که بخت از قد و بالا برود
 عمر کوتاه تو بر عهد چمن می مانند
 که بهار آید و وانکه شب یلدا برود

صبح که بوی تو آورد صبا بر در و دشت
 تا که آهوی خشن بهر تماشا برود
 جای درد تو نه تنها دل ما بود و لیک
 دل نمی خواست که درد تو از اینجا برود
 زلف مشکین تو از شام غمت داشت نشان
 یا برای دل ما بود که یغما برود
 شمع از مجلس او رفت چه میآرد بار
 خاصه شمع که ز خلوت که دلها برود
 کی شود بار دیگر وصلت آن یار نصیب
 که ز خاک آید و وانگه زه دریا برود
 شادی از رفتن دشمن مکن ای یار عزیز
 هر که امروز ترفنه است بفردا برود
 خط نام تو بگفتم و جهانی شد مست
 خسته آن دل که از این لفظ بمعنی برود
 (قدسی) آن آتش سوزنده که جان تو بسوخت
 ما سمندر نشیندیم که تنها برود

سرفیم = گل دلسوخته

گرچه از یاد ندادم من بی دل غم او را
خرم زانکه نگفتم بکسی ماتم او را
عالمی داشت دلم باش و روزان و صالتش
که ندانست، کسی غیر خدا عالم او را
دل عاشق زچه رومانده گرفتار و پریشان
او که پیموده ره زلف خم اندر خم او را
دوستان درد فراقش بجهان کم شمرد
آتش است آنکه کسی کم نشمارد کم او را
ابر تار آمد و باران غمش بر همه بارید
گل دل سوخته داند اثر شبنم او را
دل عاشق بکسی سرفیم یار نکوید
خاصه آن دل که گرفتند از او محرم او را
هرگز از دست فراقش سلامت نرود دل
آنکه کرده است تمنای دل خرم او را

تا خروس سحری خواند نخفتم همه شبها
 بلکه جویم ز دم صبح نشان دم او را
 بلبلی شاخ کلی دید بیادش غزلی گفت
 ماز (قدسی) نشنیدیم حدیث غم او را

دوستان با وفا

بیاد با وفایان با وفا باش ☆ میان آشنایان آشنا باش
 از اینغمخانه تا خلوتگه دوست ☆ سوار سرتك باد صبا باش
 شبی گریسته شد راه دل تنگ ☆ تو چون باد سحر مشک گل کشا باش
 صفای منزل ما وصل او بود ☆ بیادش ای دل من با صفا باش
 کشیدیم از وفا بار غم هجر ☆ تو که بیکانه ای از ما جدا باش
 اگر گشتم فدای هستی او ☆ مگو با حکم تقدیرش بدا باش
 اگر دلدار من با خسته دلهاست ☆ بیا ای خسته دل همراه ما باش
 ز نظم دلکش شیرین (قدسی) ☆ بیاد دوستان با وفا باش

بهشت زاهدان - اشك عاشقان

غزل

شب هجران دلم با یاد زلفش گفتگو دارد
هنوز این عاشق دیوانه وصلش آرزو دارد
خدا را ساربان آهسته روا مشب که این مسکین
بآن یاری که تا دیروز هم‌ره بوده خو دارد
کسی باید کشد در زندگی بار امانت را
که در دل آرزوی دیدن آن ماهرو دارد
صفای خلوت گل دوستان دارد تماشائی
که هر گل چیدم از رنگ رخسار یک رنگ بودارد
گلستان مرا گردان بسیل بی امان انداخت
بهشت زاهدان ز آنرو میان باغ جو دارد
ز اشك من دل سنك آب شد اندر شب هجران
عجب نبود که اشك عاشقان این آبرودارد

محرم اسرار

دوش در مجلس ما صحبت دیدار تو بود
با حریفان سخن از لعل شکر یار تو بود
هر که شوری بسری داشت ز سودای تو داشت
هر که با بست غمی بود گرفتار تو بود
بلبل باغ که وصف رخ گل میگوید
همه اش حرف زو صف گل رخسار تو بود
طرف دشت چمن از سبز خط داشت نشان
گل اگر رنگ رخ داشت ز دیدار تو بود
آخرای یوسف کم کشته از این دل خبری
که بکف تا سرو جان داشت خریدار تو بود
ای دل غمزده سر تو نمی آرم گفت
آنکه بردند ز ما محرم اسرار تو بود
یاد از آن شب که تومه بودی و من همراه
ماه گردان چو منش دل سرکار تو بود

حاشا لله که نکفتیم بکس درد فراق
 هر چه گفتیم ز شیرینی گفتار تو بود
 دل ما طاقت درد و غم بسیار نداشت
 هر چه نالید ز درد و غم بسیار تو بود
 تا مرا هست نجویم ره باغ و لب جوی
 ز آنکه روزی گذرم بر در گلزار تو بود
 (قدسیا) درد غم هجر بسی باشد سخت
 خاصه این درد که بر بار تو سر بار تو بود

یاد گار خط

بدیدم دستخط یار خود را ☆ بدست مردم بی اعتباری
 یکی بر آتشش بنهاد می سوخت ☆ همی نالید چون قلب فکاری
 بدو گفتم تو ای کاغذ چه کردی ☆ که سوز ندت سراپا چون چناری
 بگفتا (قدسیا) سوزم با این جرم ☆ که زاوه هستم بدوران یاد گاری

تذکارِ یه-صفِ حشر

رمضان رفت مرا در غم آن یار انداخت
روز ما را همه یکسر بشب تار انداخت
روزه بودیم ز وصل رخ آن یار عزیز
تا صفِ حشر بما موقع افطار انداخت
آمد آن مه که چه اورفت زما برد کلی
کز غمش شعله در این خرمن گلزار انداخت
هر دلی بود گرفتار غمی یافت نجات
دل ما را بغمی کرد گرفتار انداخت
دست ما بود بدست تو بدرگاه بلند
او تو را برد مرا از ره آن بار انداخت
آن شب قدر که تقدیر غم هجر تو داشت
دانی ایدل که مرا بی تو چه در کار انداخت
روز ماه رمضان روزه و تذکار تو بود
آخر این روزه مرا از غم تذکار انداخت

انفاس قدسیان

شعر من و فراق تو این هر دو با همند
تا بود و هست آه و فغان تو توأمند
گرمیل قصر و حور کنند ای دو صدشگفت
آنان که با خیال تو در حشر همدمند
خرم نمی شوند ز دیدار روی دوست
آنها که در فراق تو با غیر خرم اند
آن لاله ها که خیمه به بستان نمی زنند
دائم که برگزیده ای گل های عالم اند
(قدسی) برو بیال که انفاس قدسیان
با درد هجر یار تو عیسی بن مریم اند

پیام جاودان

همکن زین دل عجب گریو صالت در جهان ماند
چه او را وعده های وصل دادی بهر آن ماند
ز کوی خویشتن هر صبح با بادش پیامی ده
اگر خواهی که این مسکین ب عالم جاودان ماند

من از سنکین دلی هرگز ننالیدم که میآزرد
اگر این سر که دارم تا ابد بر آستان ماند

قلب منوخته

سررفت و دل هوای تو بیرون ز سر نکرد
ترك طلب نگفت و خیال دگر نکرد
عاشق نه بلبل است که گل دید و شد ز هوش
عاشق دل من است که بر گل نظر نکرد
عمرم شبی بد از همه شبهای انتظار
آن شب گذشت و یارم از این ره گذر نکرد
گفتم باشك در دل او بایدت رهی
گفتا دریغ ناله در آن دل اثر نکرد
(قدسی) غزل تسلی ما بود از فراق
این طبع ما بما كمك بیشتر نکرد
شعر تو سوخت قلب جوان را ولی چه شود
قلبی که سوخت قلب دگر را خبر نکرد

صحبت دوست

دل مرا گفت که من طالب دیدارویم
وصل او می طلبم عاشق رخسارویم
هر دلی باغم او یاد غم دیگر داشت
نتوان گفت که من محرم اسرارویم
دوستان فصل گل از بهر تماشای بهار
من بکنج قفس افتاده گرفتارویم
طوطی مجلس دل سوختگانم زان رو
که بدل سوخته ای لعل شکر بارویم
بخیرداری او هر که متاعی آورد
من باین جان بلا دیده خریدارویم
یارب ازا بر کرامت برسان درره خار
نم صبری که رساند در گلزارویم
دردمارا چه دوانیست بجز صحبت دوست
بطیبیم مبرای خواجه که بیمارویم

دلم آزرده نگردنه زدشمن نهزدوست
 زانکه دربند سر زلف دل آزارویم
 گر بگفتار گرفتم دل آفاق جهان
 هم از آن است که شوریده گفتارویم
 بلبلی طرف کلی نغمه‌ای از قدسی خواند
 گفت من شیفته مسلک اشعار ویم

ناله بلبل

کی دارد زندگی هر کس که یاد از یار من دارد
 دلی افسرده مانند دل افکار من دارد
 نسیم صبح بوی کوی جانان میدهد زانرو
 صفای باغ رضوان کلبه پر خار من دارد
 نخفت این شمع امشب تا سحر نه از گریه شد ساکن
 عجب نبود که امشب شمع مجلس کار من دارد
 چرامی نالد این بلبل بطرف بوستان گویا
 میان دوستان یاد از دل بیمار من دارد
 مه ماسر نزد در آسمانها يك شبی اما
 نمی داند که در ره دیده بیدار من دارد

بکوه بیستون فرهاذا اگر بشکافت خارارا
عجب نبود که از کف تیشه گفتار من دارد

اشک آه

خدا گواست که مامیل مال و جاه نکردیم
خیال سروری و کشور و کلاه نکردیم
بغیر آنکه نبودیم پای بوس بزرگان
دگر بقول همان دشمنان گناه نکردیم
بفکر آنکه شود رو براه کار جهانی
اساس زندگی خویش رو براه نکردیم
تیاد اختر صبحی که شد ز دیده مادر
رمد ندیده و بر گو کبی نگاه نکردیم
خیال صورت او شمع بزم محفل ما بود
دل تملقی از آفتاب و ماه نکردیم
زیست هفتم ماه رجب که اول ما بود
چه بیست و هفت که دیدیم و اشتباه نکردیم
امید وصل تو تا بود ما ز دل نبریدیم
اگر چه چاره این نامه سیاه نکردیم

عجبترا آنکه چه (قدسی) بیاد او غزلی گفت
نظر بد قتراو جز باشك و آه نگرديم

شهر دلبران

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بگذاشت عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفتا زن شماره يك شهر دلبران
میخواست کز دودسته بگیرد رفیق را
ورنه نه این کلیم بدرمی برد ز موج
نه سعی کرده آن که در آرد غریق را
سعدی غلط نگفته ولی در زمان ما
کس پیروی نکرده اصول طریق را
ملت که هم بدست ندارد عنان نفس
نوا آمده است و دوست ندارد عتیق را

بی وفائی

فلک دیدی مرا بی وصل او کرد
مرا بادل دلمه بامن عدو کرد
مجال گفتن دردم نه فرمود
طیب من که بادل گفتگو کرد
سحر با بلبلان دل رفت در باغ
گل نورا به یادش جست و بو کرد
دلم دیگر نجوید داروی وصل
زبس بادرد هجران توخو کرد
عجب تر آنکه با این بی وفائی
هنوز این دل وصالش آرزو کرد
بنام اشک چشم شب روان را
که رازدل به دلیر بازگو کرد
شود قدسی دل وی خالی از درد
کسی کو باغزلهای توخو کرد

نقش یار

یار ما زیبا تراز دنیا و ما فیهاستی
زین سبب جایش برون از صحنه دنیاستی
این جهان منکدر منزلگه یارم نبود
ز آنکه یارم صافی و صافی تراز اصفاستی
اسم نیکو رسم موزون لفظ شیرین خود وجیه
صورت زیبا و سیرت سیرت زیباستی
لفظ شیرین را نباشد ای پسر معنای تلخ
لفظ شیرین هر چه دارد حاکی از معناستی
بسکه او زیبا و زیبائی ردیف نام او است
هر که فکر او کند هم فکر او زیباستی
عاشقان را نیست شك و عیب جورائی^۱ یقین
شك برای اویقین ما برای ماستی
عشق ما حاکی از حسن او است دل حاکی از عشق
شعر حاکی از دل او متصل با ماستی

خود کل و نامش کل و کل رنگ او دارد بباغ
 کل بریزد در خزان و روی او بر جاستی
 گر نباشد وصل او عشقش بجای وصل وصل
 و روفایش نیست حسن او همه ایفاستی
 یار ما گرفت نقشش ماند در دل یادگار
 در زمستان نقش کل در باغ دل پیداستی
 من نگفتم شعر قدسی هست شعری آبدار
 شعر قطره شبی بر آتش دلهاستی
 هیچ میدانی نبی روز غدیر آنجا چه گفت
 گفت هر کس را منم مولا علی مولاستی
 غیب جوئی گفت مولا معنی بسیار داشت
 گفتم ازهر معنی مولای ما اولاستی
 رو خمش کن کس نگوید حرف او را نیست سود
 چون برای او نشد چیزی که او میخواستی
 حرف تخم و دهر آب و سینه ای ما تخمدان
 حق تعالی زارع و عالم همه صحراستی

مدح و منقبت مولای متقیان

یاد آن شب که خدا بر سر ما گل می ریخت
بر سر خلق بهر صحن و سرا گل می ریخت
گر طبیعت پی میلاد علمی شاد نبود
بر سر کعبه ز آفاق چرا گل می ریخت
نه فقط روی زمین سبز شد از مولدوی
مه جدا مهر جدا زهره جدا گل می ریخت
پی تبریک قدومش بزمین از سرشوق
حور و غلیمان و ملک خلد بقا گل می ریخت
چون میسر نشدش عرش مکان بر سر خاک
لاجرم او هم از اکناف سما گل می ریخت
در جهنم که بجز آتش سوزنده نبود
شاخ زقوم سرسکان (لظی) گل می ریخت
گر نبی شاد شد از مولد پاکش چه عجب
بر سرش خانه و هم خانه خدا گل می ریخت

خانه زاد ازلی زادچه در خانه زمام
زمزم و کعبه بیبازار صفا گل میریخت
داد با مادر خود دسته گل از عهد قدیم
بس بقنداقه اش از دست خدا گل میریخت
جبرئیل این خبر از باد چه برسد به شنید
جلو مقدم استاد صبا گل میریخت
شعر قدسی اگر از رنگ و رخس بوی نداشت
باغبان نیست پس آخر ز کجا گل میریخت

مدح و منقبت مولای متقیان (ع)

علی کرم مصطفی را برد من خود را رضا کردم
فدای نام نیکویش دو صد چون مصطفی کردم
خیال مصطفی دل گرچه از من میبرد اما
دل و دلبر براه او ترسیدم فدا کردم
علی آن باغبان گلشن هستی که در عالم
بدست او کلی را چیده تقدیم خدا کردم
به پیوستم بدو پیوستن جان و بدن آنکاه
همد پیوستگی هارا علی کفتم جدا کردم

علی کز دست او شد مصطفی در زیر گل پنهان
 از آن شادم که من هم با علی این اقتدا کردم
 نما ندن با غمش هر چند باشد عهد من اما
 چه با نام علی ما ندیم بعهد خود وفا کردم
 علی چون رهرو باغ محبت بود در راهش
 به جرس رو قدی قامت خود را دو تا کردم
 صفای زندگانی بود وصل مصطفی اما
 زیمن زهدا و من زندگی را بی صفا کردم
 نه بیند تا نبیند روی او رنگ خوشی قدسی
 نه پنداری که من خود بی دلیلی این مدعا کردم

در مصیبت وارده

بر هشتصد و پنجاه ملیون مسلمان عالم

آهسته بنال ایدل با مرغ شبستانی
 کامشب خبری آورد از رحلت کاشانی
 از گریه نیاساید آندیده که بدرویش
 از وزنه این سید در صحنه ای ایمانی

کرده است شب نوروز از داغ غم مرکش
 شاخ کل سوری را صد داغ به بیشانی
 از قاهره تا تونس و زسوریه تا بغداد
 هستند همه محزون چون مردم لبنانی
 رفته است یکی رهبر از مملکت اسلام
 کز داغ غمش بشکست بس پشت مسلمانی
 هر جا که مسلمان نیست گشته است دلش مجروح
 دیگر نتوان گفتش کاشانی و تهرانی
 گفتم زچه پس نالیم آهسته در این ماتم
 گفتا چه که دل شادند صهیونی و نصرانی
 گشته است رسول الله از مرگ پسر محزون
 مهدی شده ماتم دار زین عالم روحانی
 او رهبر دینی بود آنجا که دخالت کرد
 ما موربد از جدش چون مجتهدش خوانی
 آن مرد چه خوش دانست آری چه نکو فرمود
 در دعوت تشییعش آن آیه قرآنی (۱)

(۱) ومنهم من قضی نحبه ومنهم من ينتظر وما بدلوا تبديلا

مردان صداقت جو يك رفته ويك مانده
 اما نشده تبديل نه اول و نه ثاني
 آنكه سكه عدالت خواست هرگز نشود تبديل
 چه غالب و چه مغلوب چه عالی و چه دانی
 او موسى جعفر وار گرديد فدا جانش
 كه وهن و كهی تبعيد كه مخفی وز ندانی
 بهتر كه نمايند گل در مزبله دنيا
 مصراست نه چاه ايندل جای مه کنعانی
 قدسی بخدا شعرت قلب همه محزون کرد
 كو عيد و گجا نوروز كو مجلس و كوبانی
 دانی كه تيرا بهار ما گل نشكفت
 من نیز ندانم اين سخن بلبل گفت
 كاشانی باغبان ز گلشن شده دور
 خاك غمش آمد آنچه گل بود برفت



تمثال آیت اللہ المجاہد العظمی
مرحوم حاج سید ابوالقاسم کاشانی
(قدس سرہ)

مدفن- شہری- جوار بقعہ متبرکہ حضرت سید الکرم
شاہزادہ عبد العظیم الحسنی (ع)

حفظ اسرار

روضه خوانی چیست خود را از جهان بیکار کردن
علم دین را در میان مردمان اظهار کردن
هم شریعت را بیان با نقل آیات و احادیث
هم طریقت را بنقل نکته و اشعار کردن
شرح کردن وصف آل مصطفی سب نواصب
نقل تاریخ و کلام عترت اطهار کردن
هم دعا کردن برای پادشاهان عدالت
ظالمان را گفتگی لایمیز دینار کردن
که پی کسب فضائل که پی محو رذائل
نقل من لایحضر و تهذیب و استبصار کردن
که تغزل که تمثیل که تأمل که تحمیل
نکته ها و قصه ها و غصه ها بسیار کردن
علم و عرفان حسن احسان قبیح عصیان را مبرهن
حکم یزدان کفر شیطان بر سر بازار کردن

شبروی چون قاصدان عاشقان تا پیش یاران
 نکته‌های عشق را با عاشقان تکرار کردن
 فارغ از فکر سیاست خالی از حب ریاست
 در شبان تیره تنویر همه افکار کردن
 فلسفه تاریخ و تفسیر و احادیث و کرامات
 شرح و بسط و روشن و تصدیق و پس اقرار کردن
 انبیاء و اولیا را در میان خلق ظاهر
 عارفان معروف و هر جامنکری انکار کردن
 هر کجا رفتن سخن از هر کس و نا کس شنیدن
 گفتگو با مردمان صالح و اشرار کردن
 کی سزد این دسته را ای دوستان در زندگانی
 یا زخان یا زورگو یا ظالم استثمار کردن
 گفتمش (قدسی) جسارت می‌کنی در شعر گفتن
 گفت تا کی میتوانم حفظ این اسرار کردن

مدح مولای متقیان

محب علی لویخدا فی اللطی
و مبغضه فی جنة و نعيمها
لخفت من الطوبی و کوثر مثل ما
اخاف من النار اللطی و جعيمها
ذرونی و هول القبر و الحفرة التي
قد اشتعلت من نارها و حميمها
اذ النار لا تؤذى موالی حیدر
و لو كان من کثر المعاصی مقيمها
اذ النار تهوی ان تكون کجنة
لوالی علی حيث امسى مقيمها

شب قتل حضرت علی

امام اولی (ع)

شب قتله بیایاد علی کن
بیایاد امام اولی کن
علی گفتم ندانستم علی کیست
علی آنه که بی او بایدم زیست

مگر هوش از سپهر مست رفته
 که ملجئ را بیابا نیست رفته
 روزم پرسم ز گل بوی علی را
 زمیاه چارده روی علی را
 آگلی که بوی او دارد کجا بود
 عدالت خواه چون او در کجا بود
 نیم نقش خیالش بر دل ریش
 کنم یادش به پرسم از دل خویش
 درگوش رفت و صبح آمد پدیدار
 چه صبحی تارتر بود از شب تار
 ز بس بدتیره صبح عالم افروز
 نمیدانم که شب شد گشته یا روز
 شبش گوید تیم من آنقدر تار
 صباحش گفت کی بودم سیه کار
 سحر گاهان نه از شب بدنه از روز
 که ناکامی در آن کردید پیروز
 صدای فزت آمد در سحر گاه
 خوشا رهبر خوشا رهرو خوشا راه

بشب شبم رود با گل شود یار
 نسیم صبح پیک عاشق زار
 بشب شب رو رود تا منزل ماه
 سحر او راه برده تا بدر گاه
 به حجله شب رود دامادی از بیم
 سحر که او رود تا عین تسنیم
 سحر بشکفته گردد گل بگلشن
 سحر خوبه که باشد دیده روشن
 همه شب زینب اندر آسمان گوش
 پی صوت اذانش چون شب دوش
 صدا آمد ز سیارات افلاک
 که زینب بابت امشب رفته در خواب
 متاب ای آفتاب ای شب مشوروز
 بمان تا سرزند ماه شب افروز
 نیاید بار دیگر آن سحر گاه
 که دنیا و علی بروی بود شاه
 یتیمان بعد از این بابی ندارند
 نه بابی قطره آبی ندارند

تو قدسی گر چنانی از غم او
 برو بر صبر زینب افرین کو
 ندیدستی تو و گوشت شنیده
 شنیده بدتر است یا آنکه دیده

یارمیا آید

کلم در طرف کلزار آمد و رفت
 دلم باوی گرفتار آمد و رفت
 مثال مه که تابد تادم صبح
 مه من در شب تار آمد و رفت
 گلی دیدم که رسته بر لب حوی
 خیالش در دل زار آمد و رفت
 بشوق کردن ترسیم آن نقش
 بسی سرگشته پر کار آمد و رفت
 نشستم بر سر راهش همه روز
 که در روز چنین یار آمد و رفت
 عجب ترانکه مانند دم صبح
 بعهد من دو صد بار آمد و رفت

ز ترس آنکه گویم شکوه از هجر
 میان خلق بسیار آمد و رفت
 ازینم دل بسوزد تا صف حشر
 که رو در روی اغیار آمد و رفت
 شده قدسی از آن چشم تویی نور
 که غافل بودی و یار آمد و رفت
 کسی کواز غزلهای تو دانست
 نگوید شیخ عطار آمد و رفت

حرف مؤثر

دیدنی همه زندگی خطر بود ☆ دیدنی همه نفع ها ضرر بود
 دیدنی که نه نزد مادران پول ☆ از مرگ جوان عزیزتر بود
 دیدنی که رضا بموت فرزند ☆ هم مادر پیر هم پدر بود
 دیدنی نسخ کتاب صافی ☆ در زیر ملاته برزبر بود
 دیدنی شب قتل پیردرویش ☆ با فاحشه مست تاسجر بود
 دیدنی که نصایح رسولان ☆ اندر دل خلق بی اثر بود
 دیدنی که طریق شعر قدسی ☆ از مسلك شاعران بدر بود

تخمیس باغزل حافظ

شب مولود مهدی بادف و نی
مجالس شد بپا از مصر تاری
بمن روح القدس گفت از شب دی
لبش می بوسم و در می کشم می
بآب زندگانی برده ام پی

☆ ☆ ☆

چه غم گر منکرش گردیده تا کس
ز نا کس فرق بسیار است تا کس
ز ترس آنکه افتد در بلا کس
نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید باوی

☆ ☆ ☆

جهان را یارب از وی دور مگذار
دو چشم خلق را بی نور مگذار
هرامست و ورا مشعور مگذار

چه چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

☆ ☆ ☆

شده دین مبتذل اسلام بد نام
مسلمان بیکس و برگشته ایام
گر آید روزی آن مه بر لب بام
لبش می بوسد و خون میخورد جام
درخش می بیند و گل میکند خوی

☆ ☆ ☆

از آن روزیکه نیست آن سرور آزاد
مسلمانی نشد هرگز دلش شاد
گر آرد مرده اش بار دگر باد
بده جام می و از جم ممکن یاد
چنداند کس که جم کی بود کی کی

☆ ☆ ☆

بیادش رسته گلها بر لب جو
نسیم صبح از وی میدهد بو
زند قمری بسرو افغان کو کو

چه مرغ باغ میگوید که هو هو
 من و از دست جام باده می هی
 صبا پای چمن گسترده مسند
 ز شب شبنم بغارت برده مسند
 چمن با گل برابر کرده مسند
 گل از خلوت بیباغ آورده مسند
 بساط زاهدی چون غنچه کن طی

* * *

نکارا تا توزین عالم نهانی
 نداند کس طریق مهربانی
 شبی میخواند قدسی در جوانی
 زبان دم در کش ای حافظ زمانی
 حدیث بی زبانی بشنو از فی

تخمیس باغزل سعدی

حسین فرمود حق ما را دلیل است
 هر آنکو ماند شب فردا قتل است
 مصیبت گرچه بس سخت و جلیل است
 شراب از دست خوبان سلسبیل است
 اگرچه خون می خواران سبیل است

* * *

سکینه گفت عمه این سر کیست
 که بر نوک سنان در دست خولی است
 چه چشم دیده اورا زار بگریست
 نمی دانم رطب را چاشنی چیست
 همی بینم که خرما بر نخیل است

☆ ☆ ☆

عروس قیاسم از قلب کز آیش
 همی نالد ز بخت بی نصیبش
 که در اول شب وصل حبیبش
 سر انگشتان صاحب دل قرینش
 نه در حنا که در خون قلیل است

☆ ☆ ☆

برادر خواست بی او تشنه ماند
 به بی دستی به او آبی رساند
 عمود آمد بفرقش تا بداند
 حبیب آنجا که دستی بر فشانند
 محب از سر نیفشاند بخیل است

☆ ☆ ☆

حسین بالین اکبر گفت ویدی
 شده اشکش روان مانند سیلی
 خدا بی او نمائیم زنده خیلی
 هر آن شب در فراق روی لیلی
 که بر محزون رود لیلی طویل است

☆ ☆ ☆

رباب آمد به گریه همچو باران
 بگفتا در میان سو کواران
 به زینب سر پرست داغداران
 بدیلی دوستان گیرند و یاران
 و لیکن شاهد ما بی بدیل است

☆ ☆ ☆

رهروان فتح

مستند ساغر و جام از جوش باده ما
 عیسی شده است مقتون بر طفل ساده ما
 ما آن پیادگانیم کامروز با همه روز
 از فوق جو بیایند سوی پیاده ما

آن شب روان که رفتند تا پای تخت خورشید
 آیند و باز بینند مهر نهاده ما
 این لولیان به خفتند زین های وهوی مستی
 شاید بخواب بینند آن ایستاده ما
 ما ره روان فتحیم همراه سوره فتح
 یاران شکست خوردند از بنده زاده ما

راه وصل

گفتم ای دل در جهان کس یافت راهی سوی او
 گفت آری هر که عاشق شد به بیند روی او
 گفتمش ره دور شب تار و بیابانها مخوف
 گفت این آسان شود از جلوه کیسوی او
 گفتمش از غول رهن ترسم ایدل گفت او
 غول رهن را نباشد ره بمقصد سوی او
 گفتمش دریا پراز موج است و گردان مهول
 گفت آری لیک رو با کشتی نیکوی او
 گفتمش ترسم نیابم از دیار او نشان
 گفت بلبل را بگلشن میکشاند بوی او

گفتم از تنهایی ره باچه کس باشم رفیق
گفت با آنکس که روزی بوده هم زانوی او
گفتمش کس مانده تا شام ابد در راه وصل
گفت هر کس کرگ شد بر ره روان کوی او
گفتمش ترسم هزاران ساله باشد طول راه
گفت ما و لطف او این ضعف ما آن خوی او
گفتمش ترسم نباشد راهمان تا باغ وصل
گفت رو آب روان شو تارسی در جوی او
گفتمش گویند راه وصل او از کر بلاست
گفت آری ره روان رفتند ز این ره سوی او
گفتمش سر حلقه ای این ره روان اکبر نبود
گفت پس مغز پریشانش که شد چون موی او
گفتم از دریای هستی سالکی بیدست رفت
گفت عباس ای فدای قوت بازوی او
گفتمش کوسر پرست خیل بیداران کی بود
گفت سجاد حزین و اشک چون لولوی او
گفتمش آخر اسیری رفت زینب تا بشام
گفت این هم درد او بوده است و هم دایوی او

گفتمش قدسی خیال گفتگو در شب بد است
گفت این حاصل شد از لطف عمیم خوی او

عید غدیر

شب شنبه شب عید غدیر است	از این شب ساقی کوثر امیر است
شبیهی ماند که از فردای آن شب	بدستور عمر زینب اسیر است
امیری تا اسیری کی کند فرق	بیش آنکه او مرد دلیر است
اگر شیری رود در دام صیاد	هنوزش خلق میترسد که شیر است
جفا با پاکبازان حقیقی	بدوران شیوه کردن پیر است
نکوکاران شوند آن روز پیروز	که بدکاران از هزیمت ناگزیر است
درون سینه سینای دلها	که صوت شعر قدسی دلیذر است
شنیدم بلبل با گل همی گفت	شب شنبه شب عید قدیر است

دو بیت

اگر نالم ز دستش جان سر آید
و گر کریم جهان ز اشکم تر آید
جهان در سوز هجران توشد طی
بسازم تا جهان دیگر آید

☆ ☆ ☆

دل من خرمی یکدم ندارد
 دم آسوده ای از غم ندارد
 مگر چشمان قدسی رفته در خواب
 که کل برگ تراز شبنم ندارد



فلک ما را در این کار این چنین خواست
 بدست غم گرفتار این چنین خواست
 تو ای مؤمن بگو دست قضا بود
 تو ای عاشق بگو یا این چنین خواست



جهان و اهل ، معطر ز مشک سائی ما است
 کلاه سرور ما از برهنه پدائی ما است
 چه ما از رسم و ره علم آشنا گشتیم
 فراق خان و رعیت ز آشنائی ما است
 اگر چه حافظ و سعدی و وفخر شیرازند
 یکی وفائی ما بود و يك ضیائی ما است
 کدا شدیم در اهل جهان و دانستیم
 که پادشاهی عالم هم از گدائی ما است

نوای نی بزن ای دل به انقلاب بگو
 که نای بزم فلان خان زینوائی ما است
 دلم دل بود و دلبر دلبری کرد
 مرا از هر چه می جستم بری کرد
 عجب نبود به عهد دوست آن عشق
 که انسان زاده ای کار پری کرد
 بسی پیغمبر اینجا آمد و رفت
 که احمد آمد و پیغمبری کرد
 عدالت گستران بودند لیکن
 شه ما هم عدالت گستری کرد
 فلك ما را بکام او نمی خواست
 و گرنه رهبر ما رهبری کرد
 ☆ ☆ ☆
 شبی بیدارمادم سیر ماه آسمان کردم
 بیاد روی او صدنکته بامه درنهمان کردم
 دلم آشفته بود از دست غم اما نمیدانم
 چرا بایاد او در کلبه غم آشیان کردم
 زبس دیدم از آن الفاظ شیرین مهر بانیه
 بکلی جان و دل تسلیم هر نامهربان کردم

چه تأثیر است در اشك شب آه سحر گاهان
 که من با این دوره راتارو گل بر کاروان کردم
 بیاد دلبرم دل سوخت می ترسم که جان سوزد
 بلی باید بیادش هر چه دارم در جهان سوزد
 بسیر لاله و بستان مرا دعوت نفرمائید
 که گر آهی کشم ترسم بهار و بوستان سوزد
 چه میشد گر نمیشد راضی آن دلبر که در عالم
 چه من طایر بشکسته پر را آشیان سوزد
 نه تنها یاد آن گل سوخت گلزار دل ما را
 خیالش آتشی دارد که بس دلها از آن سوزد
 نسوزد شعر قدسی گر دل پیر مجرب را
 یکی شعر جوانی گفت تا قلب جوان سوزد



سر سر گشته ام در بالشی با همسری خرم
 تن غم پرورم با همسر سیمین تنی باشد
 نه من خود را بوصل مهوشی از لایقان دانم
 نه مهروئی بفکر دوستی یا چون منی باشد



بقصد بوی گل کوری بگلشن می رود ورنه
 صفای باغ را باید که چشم روشنی باشد
 بناله بلبل از دوری گل من از آن نالم
 که ممکن نیست عشقم با کلی در گلشنی باشد
 خوشا جانی که در اوج هوائی میکند پرپر
 خوشا دستی که از مهر و وفا بردامنی باشد
 تهمتن گر زره بگذشت کو باز آی ورحمی کن
 که شاید در چه ترکان عالم بیثرنی باشد
 بهر جا بنکرم لعل لب او نقل مجلس هاست
 مگر از پرتو حسنش بعالم روزنی باشد
 از آن ترسم که سوزد شعر قدسی عالمی دل را
 شراری آتشی کافی است کاندر خرمنی باشد

دوبیتی

دلی چون من غمش داره نه ونه کسی چون من گرفتاره نه ونه
 شنیدستم که جانان جانستان است ستاند جان بیک باره نه ونه



موکه دونم زو صلت بی نصیم
 موکه بی تو در این عالم غریبم
 اگر مرکم بیاید کویا زود
 که فارغ سازد از جور رقیبم

☆ ☆ ☆

دلی چون من از او بشکسته تر نیست
 کسی چون من باو پیوسته تر نیست
 اگر روزی رود باخته دلها
 به بیند کز دل من خسته تر نیست

☆ ☆ ☆

ضمیمه محبوس و دل در باغ بادوست
 خوشا آندل که در پرواز با دوست
 نه تن را قدرت پرواز بادل
 نه دل را تاب برگشتن از آن سواست

☆ ☆ ☆

بیا یاد غمت تسکین جانها است
 و صالت زندگی بخش روانهاست

خیال خاطری ایام و صلت
شکافنده بهار بوستانها است

☆ ☆ ☆

در آن صحرا که منظر گاه یارست
در آنجا فصل تابستان بهار است
اگر شب باشد از روی مهش روز
و گر روز است نیکو روزگار است
اگر عشق است عشقی بی غم هجر
اگر وصل است وصل پایدار است

☆ ☆ ☆

بیا یار ت بین یارش غم تست
رفیق هر شب تارش غم تست
(تو قدسی) دیدی و یاردش غم
بین اکنون که سربارش غم تست

☆ ☆ ☆

دیگر وصلش همسر کشتنی نیست
دلی از وی مکدر کشتنی نیست

کل ما تالب جوی از رهی رفت
که هر کس میرود بر کشتنی نیست
☆ ☆ ☆

بیا یاد تو تسکین دل ما است
غم عشقت بعالم حاصل ما است
تمام زندگانی مشکلی نیست
حیات بیتو درد مشکل ما است
☆ ☆ ☆

وصالت از جهان بگزیده تر بود
دلم از هر دلی تفتیده تر بود
بسی پوشیدم اسرار جهان را
ولی سر غمت پوشیده تر بود
☆ ☆ ☆

بیا یاد غمت تسکین ما بود
تسلای دل غمگین ما بود
فلک هر کل که چیداز گلشن دهر
نه مانند کل رنگین ما بود
☆ ☆ ☆

زبس از زندگی فرسوده گردید
 زبس کارش بکار افزوده گردید
 من و او گفتم آسائیم از این رنج
 ولی من ماندم او آسوده گردید

☆ ☆ ☆

شبی گفتم بکعبه وقت دیدار
 که تو قبله منی یا کوی دلدار
 بگفتا من از آنم قبله خلق
 که او در این مکان میافکند بار

☆ ☆ ☆

دو دردم آمدند هر يك زيك سو
 یکی وصل وی و يك هجرت او
 وصالش با جفای دشمنان سخت
 امان از هجرت او هجرت او

☆ ☆ ☆

دیدم که شراب مایه پیمانه نماند
 این کنج درین گوشه ویرانه نماند

فرداست که دوستان بهم میگویند
آخر زغمش (قدسی) دیوانه نماید

☆ ☆ ☆

ترسم که دل شکسته کاری بکند
این کار به لیلی و نهاری بکند
بلبل گذری بشاخساری بکند
با کل سخنی زیاد کاری بکند

☆ ☆ ☆

پیوسته رخ تو جستجو خواهم کرد
با دل زغم تو گفتگو خواهم کرد
روزی اگرم بیباغ کل راه دهند
هر کل که غم تو داشت بوخواهم کرد

☆ ☆ ☆

دی آمد و باز ابر و باران آورد
از بهر دل امید واران آورد
هر سال بهار آمد و کل داد ولی
امسال فراق کل عذاران آورد

☆ ☆ ☆

هو که دست دلم در دست یاره
 هو که چشمم براه انتظاره
 هو که جانم ز آه نیمه شب سوخت
 چرا جانان ز جانم بر کناره



دلی خواهم که با یاد تو سوزد
 بهارش ز آتش باد تو سوزد
 بسوزد هر دل از نا شادی خویش
 دل من چون شود شاد تو سوزد
 نسوزاند دلم را آتش هجر
 بماند روز میعاد تو سوزد



ز دل وصف رخ دلبر می رسید
 حدیث آتش از مجمر می رسید
 بمن گفتند قدسی دلبرت کیست
 بگفتم این سخن دیگر می رسید



دلا یاد کل پر بسته خوبست
 غمش بر روی غم پیوسته خوبست
 نمیدانم چه دل را میبرد دوست
 ولی دانم دل بشکسته خوبست



مو که دونم عمل بیهوده دارم
 کنه روی کنه افزوده دارم
 چرا با دوستانم بر لب جوی
 نشینم یا دلسی آسوده دارم



مو آن بستم که خود دونم که بستم
 ز حد خویش افزونم که بستم
 گهی با یاد دلبر میزنم هی
 که دیگر مو دگر گویم که بستم



بشر دیدی از آن شه دست برداشت
 بدست دشمنش تنها نگه داشت
 دلا آب روان آخر بشر نیست
 ندانم از چه او را تشنه بگذاشت

دل در ماندگان در مانده او است
 که رانده آشنایان رانده او است
 بنازم لطف آن صاحب کرم را
 که هر ناخوانده آنجا خوانده او است



مو که دل بر تو بستم با تو هستم
 مو که بی پا و دستم با تو هستم
 همه دل از تو شادان رفتن از تو
 مو که دل از تو خسته با تو هستم



یا گل نبدی بدهر یا خار ایـدل
 یا مسجد و یا خانه خمّار ایـدل
 یا دل نبدی یا رخ دلدار ایـدل
 یا شعر من و دا من گلزار ایـدل



دیدنی همه زندگی خطر بیـود
 دیدنی همه نفع ها ضرر بیـود
 دیدنی که بنزد مادران پیـول
 از مرگ جوان عزیز تر بیـود

تهذیب نفس

دانی چه کرد باما مادرپس از عروسی
 امست و کان فیها من و لدها ضعیفه
 تنها نکرد بیرون ما را زخانه خویش
 همّت لتخرجنّما یوماً من المدینه
 بهر خروج از این شهر در کشتی نشستیم
 استصرخت الی الله ان یکسر السفینه
 در حق مادر خود ما این گمان نبردیم
 حتی اذا رأینا خصیمه مبینه
 تهذیب اگر نمی شد از علم نفس قدسی
 لم تبق بعد یوماً فی جسمه مکینه
 قیافه ای بانیان کا بوس شب بود
 ز سرما جان ذا کر تا بلب بود
 همین عذرش که یک خان زاده هست
 میان خانه اش گرم طرب بود



نه آن دلبر کل پر بسته ما است
 خیالشن یار قلب خسته ما است

شبی میگفت با یاران که قدسی
خودش آنجا دلش پیوسته ما است

☆ ☆ ☆

بهار آمد بهار ما نیامد کلی در لاله‌زار ما نیامد
سراش نشستم تا دم‌صور جهان بگذشت یار ما نیامد

☆☆☆

دلم از عهد او بشکستن آموخت
ز ابرویش غم پیوستن آموخت
شنیدم دلبرم با خسته دلها است
دلم از خسته دلها خستن آموخت

☆☆☆

دانی زچه در بهار ما گل نشکفت (۱)
من نیز ندا نم این سخن بلبل گفت
کاشانی (۲) باغبان ز گلشن شده دور
خاک غمش آمد آنچه گل بود برفت

(۱) بهار ۱۳۴۱ در ذوق بهاری در اثر بی بارشی بعمل
نیامد و گلها هم شکفته نشدند

(۲) المجاهد الکبیر حضرت آیت الله مرحوم حاج سید
ابوالقاسم کاشانی



دلتنگ شود از آنچه در دل داریم
راز دل خویش در زمین می کاریم
که ابر صفت بدشت هامون داریم
که لاله صفت ز خاک سر بر داریم



ای شعر تو از قلب حزین میآئی
وقت سحر و گاه پسین میآئی
ای اشک تو از دیده چنان میریزی
ای ناله تو از قلب چنین میآئی



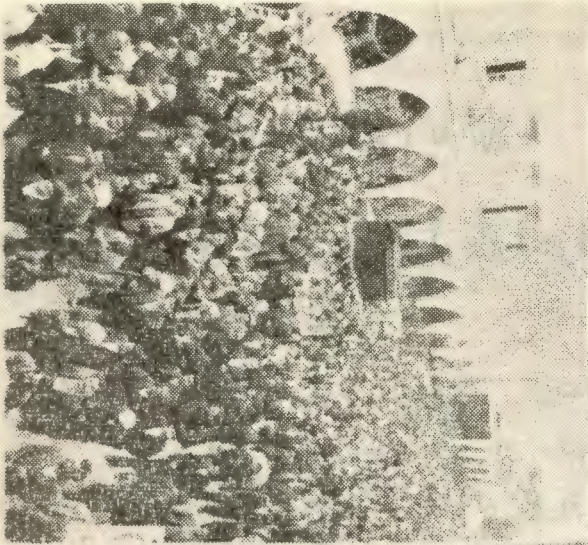
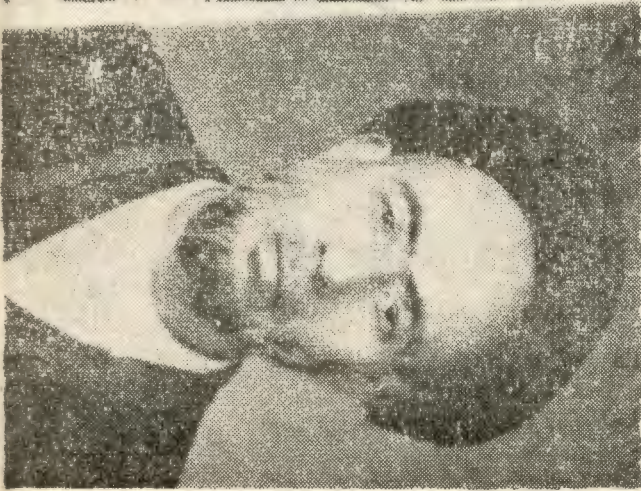
گر من بروم مرام من یاد من است
بس دلها شاد از دل ناشاد من است
میعاد من این زمان که بگذشت نبود
آینده خلق روز میعاد من است

در فوت حجة الاسلام آية الله

حاج سيد محمد رضا شفيعی دزفولی در اهواز

رحمة الله عليه

دلم با مرغ در پرواز رفته
قفس رادیده چون در باز رفته
نمی خندد به شبنم گل که امروز
صفا از گلشن اهواز رفته
از اینجا تا فضای عالم انس
شبی تنها ولی انباز رفته
ندیم طره طرار بوده
بشوق غمزه غماز رفته
بجای شعرهای شمس تبریز
بلحن حافظ شیراز رفته
شبی پروانه سان تا منزل شمع
همی بر سوز بی آواز رفته



تمثال آیت الله حجة الاسلام

مرحوم حاج سید محمد رضا شفیعی دزفولی

و نمای تشییع جنازه آنمرحوم در اهواز

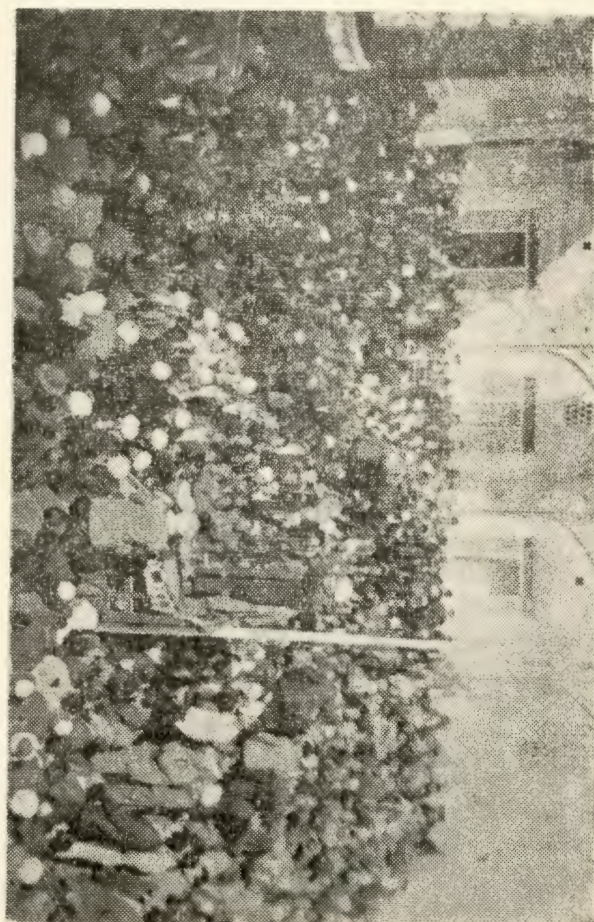
نشانی دیده از خال و خط اوست
 پی فیضی از آن فیاض رفته
 نیازش آنقدر بوده بدرگاه
 که تا اوج فلک با ناز رفته
 نرفته از دل ماچون غم دوست
 ولی از چشم و چشم انداز رفته
 ز دست اهل منبر افتخاری
 ز جیش دین یکی سرباز رفته
 بشرح گفتن درد و غم هجر
 سخنگوی و سخن پرواز رفته
 ز دست سید علی (۱) استاد ذی قدر
 زمهدی همدمی دم ساز رفته
 ز عمر رفته اش گویم که چون شمع
 گهی با سوز و گه با ساز رفته

(۱) اشاره به فرزند ارشد آن مرحوم است (حجة الاسلام

آقا سید علی شفیعی) مبلغ امور مذهبی و امام جماعت مسجد
 سرسجه اهواز جنب فلکه

میان قافله ای ارواح قدسی
از آن راهی که آمد باز رفته
از این دنیای بی انجام و آغاز
بآن انجام و آن آغاز رفته
ضرورت نیست گفتن ماده تاریخ
ز بس با مجد و با اعزاز رفته





نمای مجلس ترحیم
آیه الله شفیع دزفولی
در مسجد جامع سادات گوشه
(معروف به مسجد لب خندق دزفول) (۱)

آقای تذین نژاد که از اهل منبر است فضائل
محمود آل محمد (ص) را با اجتماع گوشزد مینماید

(۱) مسجد لب خندق خیلی مخروبه شده بود در چند سال
قبل بامر حضرت آیت الله العظمی نبوی بوسیله اهل خیر من جمله
مرحوم حاج سید حسین افشارین دزفولی مقیم اهواز کاملاً
تعمیر و کاشی کاری شد خداوند اهل خیر را یاری فرماید.